

فهرست

- ۷ خواب که رفتی خواهام گفت
- ۲۱ سیب‌های فروزان زهواآباد
- ۴۷ جدال
- ۵۹ خرقة ورونیکا
- ۷۱ افسون طعم مرگ
- ۷۷ انسی از من حامله است
- ۸۹ حکایت آن خوشبخت که می‌گریست
- ۹۵ شب مارهای آبی‌رنگ
- ۱۰۳ عنکبوت که آمد...

خواب که رفتی خواهی گفت

برای مونس زهره
که زیر صلابت سنگدلانه زیستن
عاشق ماندن را می ستایید.

منیرجان خیلی مسخره وانمود می کنی که حواست نیست و مثلاً داری با تلفن حرف می زنی، اما درست ایستاده ای جلوم که نتوانم نگاه کنم. عوض براق شدن به من، برگرد قیافه این بابا را ببین که نمی دانم از توی کدام گور در رفته، آمده است تو استودیو برای من و خانواده ام کانونی گرم و سرشار از سلامتی و عشق ورزی آرزو می کنی. نه صدای خوبی دارد، نه تصویر، و آمده از زیبایی های زندگی می گوید. همین الان بود که هواپیما برای هزارمین بار فرو رفت توی شکم برج و برج هم عین سیگار خاکستر شد و خاکستر هی آمد پایین.

عاشق اینم که سیگارم را نخوابانم و همین طور ایستاده بگذارمش کف زیر سیگاری، حتا اگر منیر حرصش بگیرد. ته دلش می خواهد انگار حالا که پولم را می دهم، دست کم دودش کنم، اما این طور یک کیف خوبی دارد، به خصوص از وقتی تصویر برج را دیده ام. انگار که این عادت از جای دیگری آمده باشد. نوسترادموس هم گویا حادثه را پیش بینی کرده

بود. بعضی رخدادهای شگرف جایی هست قطعاً که ضبط می‌شوند و حساب کتاب دارند و می‌توان خواندشان؛ نشانه می‌گویندش. زبان هستی کلمه ندارد. نشانه دارد؛ نشانه‌هایی هم باید بوده باشد از لحظه‌های شکوهمند و هم هراس‌انگیز من که منیر می‌توانسته بخواند و ندیده است؛ نخواسته که ببیند. او از من فقط نقاط ضعف می‌بیند. زیستن من نقطه قوت هم دارد و زیاد هم دارد که همین لحظه‌های یگانه است که تنها در من هست دارند و با خودم توی این سرم این‌ور و آن‌ور می‌برمشان.

منیر اهل نشانه و نماد نیست؛ نمی‌فهمدشان. باید خواب که می‌رود، یک شب همه را برایش بگویم و خلاص کنم. من برای این همه لحظه‌های عظیم شریک می‌خواهم. چراغ هم روشن نمی‌کنم تا بدخواب نشود. فقط می‌گویم تا خودش توی خواب ببیندشان. نترس، نمی‌خواهم باز بنالم از آن همه نوشتن و هی ثبت و بایگانی توی زیرزمین نمودار که زیر زمین است و بعد یازده طبقه روش که آدم را وامی‌دارد بنشیند فکر کند که فشار قبر دیگر چه می‌تواند باشد! بعد که گفت بچه‌ها دارند قد می‌کشند و دخل از خرج کم آورده است، شب‌ها را هم گذاشتم. متنی نیست. خودش کم سگ‌دو نزده برای این زندگی. از بکن نکن با این دوتا وروجک، آدم دستش می‌آید چی کشیده طفلک، وقتی چهل تا می‌شوند یا پنجاه تا. گفתי حسابش را که می‌کنم، هر سه روز پای تخته سیاه یک لیوان لب‌پُر گچ می‌فرستم توی حلقم. به لنده نگفتی و از همین دل آدم می‌گیرد، به خصوص وقتی سرش جای دیگری گرم باشد، مثلاً پیش سلیطه‌ای که برای مستمری شوهر مرحومش دوندگی می‌کند و بنا به آمار همکاران حسابی می‌شنگد و می‌آید و می‌رود و نگاه آدم را جمع می‌کند به آن ران‌های بلند و گوش‌تالو که عادت داشت توی شلوار نازک کنفی می‌انداختشان روی هم، وقت نشستن، و دکمه پایین مانتو را هم باز می‌کرد تا آزاد باشند. هر وقت از این پتیاره‌ها بد گفتم، جوری که خاص خودت

است، زدی توی ذوقم منیر. نگران آزادی خودت بودی؛ می‌دانم، اما تو که ولن‌گار نیستی. چرا حظ نمی‌کردی که مردت عوض تأیید و هیزی، از این غرشمال‌ها بیزار است؟ یادت می‌آید؟ مثلاً «قاضی ظاهر آدم‌ها نباش؟» من که قاضی نیستم؛ جلالدم. یا «به خودش مربوط است» یا نهایتش می‌گفتی «مؤدب باش رحیم!» گندش بزند زنی که هرجایی را که آدم را وادار می‌کند به اشاره هم شده، آخرش ندایی بدهد و چراغ سبز بگیرد و برود تا توی خانه‌اش؛ آپارتمانش. می‌شنوی منیر؟ یک ساعت است جلوی آینه‌ای منیر. چه کار می‌کنی؟ بیا ازم بشنو و دل سست نکن که اول راهی.

مانتو صورتی‌اش جیغ می‌زد. گفت: «من همه این اداره را حریمم. عادت دارم؛ تا آخرش می‌روم.» سر پایین گفتم: «خوب است آفرین!» دیدم ساکت مانده است. سر که بلند کردم، آدامس را توی دهانش چرخاند و گفت: «تا آخرش می‌روم.»

پرسیدم: «تا آخرش؟»
خندید.

«تا آخرش.»
گفتم: «تا آخرش خیلی خوب است.»

گاهی با دخترش می‌آمد. آن موقع منیر درس می‌خواند، فقط برای این‌که عقب نماند از آن پسر عمه دُر دانه‌اش. توی این بلبشو درس خواندنت چه بود؟ به کجا بردمان جز فاصله و غریبگی. چهار شب هفته کشیک و مابقی تا من بیدار بودم، او می‌خواند. بعد هم که او می‌خوابید.... یک شب خواب بودی که صدات کردم. پس نزدی، اما چشم هم نمی‌گشودی. دلت نمی‌آمد منیر. می‌خواستی خواب کامل از سرت نپرد. خودم هم سعی می‌کردم بیدارش نکنم. بعد هم بلافاصله خوابش برد، انگار که اصلاً کنارم نبوده.